

ماهیگیران

ما ماهیگیر بودیم:

ژانویه ۱۹۹۶، بعد از اینکه پدرمان آکوره^۱ را، شهری در غرب نیجریه که ما در آن تمام عمرمان را کنار هم زندگی کرده بودیم، ترک کرد، من و برادرهایم ماهیگیر شدیم. بانک مرکزی نیجریه، که پدرم در آنجا کار می کرد، در اولین هفته نوامبر سال قبل، او را به شعبه دیگری از بانک در شهر یولا^۲ - شهری در شمال کشور که بیش از هزار کیلومتر جاده مالرو داشت - منتقل کرد. آن جمعه شب را به خاطر می آورم که پدرم با نامه انتقالی اش به خانه بازگشت. از آن جمعه تا شنبه، مشورت های پدر و مادرم به نجوا بود، مانند کاهنان معبد. از یکشنبه صبح، مادرم آدم دیگری شد. طوری در خانه چشم می چرخاند که انگار دنبال لانه موش می گشت. آن یکشنبه مادر به کلیسا رفت و در عوض خانه ماند و درحالی که اندوه نفوذناپذیری صورتش را پوشانده بود، انبوهی از لباس های پدرم را شست و اتو کرد. نه پدر و نه مادر، حتی یک کلمه هم به من و برادرهایم چیزی نگفتند، ما هم چیزی نپرسیدیم. من و برادرهایم - آیکنا^۳، بوجا^۴ و اُیمبه^۵ - کم کم درمی یافتیم

-
1. Akure
 2. Yola
 3. Ikenna
 4. Boja
 5. Obembe

دو بطن اساسی خانه یعنی پدر و مادرمان، مانند دو بطن قلب که خون را درون خود نگه می‌دارند سکوت کرده بودند و چنانچه ذره‌ای آن‌ها را اذیت می‌کردیم، ممکن بود همچون خونی که قلب از خود بیرون می‌کند، ما را از خانه بیرون کنند. پس در چنین مواقعی از روشن کردن تلویزیون اتاق پذیرایی که در قفسه‌ای هشت‌بخشی بود، اجتناب می‌کردیم. در اتاق‌هایمان می‌ماندیم، کتاب می‌خواندیم یا وانمود می‌کردیم در حال درس خواندن هستیم و با اینکه دلواپس بودیم، هیچ چیزی نمی‌پرسیدیم؛ در صورتی که شاخک‌هایمان تیز شده بود تا هر چقدر می‌توانیم راجع به اوضاع، اطلاعات به دست بیاوریم.

از یکشنبه شب از حرف‌هایی که مادرم زیر لب می‌گفت اندکی اطلاعات دستگیرمان شد، آن حرف‌ها مانند پره‌های زیبایی بود که از پرنده‌ای زینتی فرومی‌ریزد: «آخه این چه کاریه که یه مرد رو از پسرش اون‌هم تو سن رشد، دور می‌کنه؟ اگه هفت تا دست هم داشته باشم، چه جوری می‌تونم دست‌ت‌ها از این بچه‌ها مراقبت کنم؟»

این سؤال‌های تب‌دار مخاطب خاصی نداشت، ولی بدون شک مادر می‌خواست آن‌ها را به گوش پدر برساند. پدرم تنها، روی یکی از صندلی‌های راحتی اتاق نشیمن نشسته بود و درحالی‌که چهره‌اش را پشت روزنامه مورد علاقه‌اش یعنی گاردین، پنهان کرده بود، نیمی از حواسش به روزنامه بود و نیمی دیگر به حرف‌های مادرم. پدر عادت داشت حرف‌هایی که مستقیماً او را مخاطب قرار نمی‌داد، نشنیده بگیرد؛ حرف‌هایی که پدرم اغلب از آن‌ها به عنوان «حرف‌های بزدلانه» یاد می‌کرد و خیلی راحت به مطالعه‌اش ادامه می‌داد. بعضی وقت‌ها برای پایان دادن به ملامت‌های مادرم که با صدای بلند گفته می‌شد، مطلبی را که در روزنامه می‌دید تحسین می‌کرد؛ مثلاً می‌گفت: «اگه عدالتی تو این دنیا وجود داشته باشه، اون زن جادوگر آباچا^۱ باید به زودی داغ شوهرش رو ببینه.» «وای این فلا^۲ خداست! خوش به حالش!» «این روبن آباتی^۳ باید اخراج بشه!» خلاصه هر حرفی که احساسی را به وجود می‌آورد تا نشان دهد که ناراحتی عمیق و غرولندهای مادرم بیهوده است؛ غرولندهایی که هیچ‌کس به آن‌ها توجه نمی‌کرد.

۱. Sani Abacha: ژنرال ارتش نیجریه و سیاستمداری که در سال‌های ۱۹۹۳-۱۹۹۸ رئیس حکومت نظامی نیجریه بود.

2. Fela

3. Reuben Abati

شب پیش از خواب، برادرم آیکنا، که در آن زمان حدوداً پانزده ساله بود و ما همگی به او اعتماد داشتیم چون همیشه مسائل را خیلی خوب تجزیه و تحلیل می کرد، گفت به نظرش پدرمان برای کار به شهر دیگری منتقل شده است. برادر دیگرم، بوجا، که یک سال از او کوچک تر بود و احساس می کرد اگر نظری راجع به موقعیت فعلی مان نداشته باشد نادان به نظر می رسد، گفت موضوع باید از این قرار باشد که پدرمان می خواهد به خارج از کشور و به «دنیای غرب» سفر کند. دقیقاً موضوعی که ما همیشه از آن می ترسیدیم. برادر دیگرم، ائمه، که یازده ساله و دو سال از من بزرگ تر بود، هیچ نظری نداشت. من هم همین طور؛ ولی برای دانستن موضوع، انتظار ما طولانی نشد.

صبح روز بعد وقتی پدرم ناگهان به اتاق من و ائمه وارد شد، پاسخ سؤالمان را گرفتیم. پدر تی شرت قهوه‌ای رنگی به تن داشت. عینکش را روی میز گذاشت و حالتی به خود گرفت که یعنی می خواست به حرف هایش گوش کنیم. «قراره امروز برم و از این به بعد در یولا زندگی کنم. دلم نمی خواد شما پسرها برای مادرتون در دسر درست کنین.» موقع گفتن این حرف چهره اش در هم رفت، مثل مواقعی که قصد داشت تازی ترس را به جان ما بیندازد. به آرامی صحبت می کرد؛ این طوری صدایش گیراتر و بلندتر بود. هر لغتی که به زبان می آورد مثل میخی بود که تا اعماق مغز ما فرو می رفت؛ به نحوی که اگر خیال سرپیچی به سرمان می زد، پدرم دقیقاً می توانست لحظه گوشزد کردن موضوع را با جزئیات کامل و با بیان عبارت ساده «بهتون گفته بودم» یادآوری کند.

«من مدام به مادرتون تلفن می کنم و آگه خبر بدی بشنوم...» برای اینکه به حرف هایش قدرت بیشتری بدهد، انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد: «منظورم هر خطای مسخره‌ای که ازتون سر زده باشه؛ بابتش بهتون پاداش می دم.»

کلمه «پاداش» واژه‌ای تأکیدی یا هشداری برای پررنگ تر کردن مجازات هر عمل خطایی بود که از ما سر می زد. پدر این کلمه را با قدرت فراوان و در حالی که رگ های دو طرف گردنش باد کرده بود، به زبان آورد. ذکر همین یک کلمه پیام کلی حرف پدر را رساند. دو اسکناس بیست نایرایی^۱ از جیب بغل کتش در آورد و روی میز تحریر ما انداخت.

۱. Naira: واحد پول کشور نیجریه

پدر گفت: «این پول مال هر دوی شماست.» و اتاق را ترک کرد.

من و برادرم، ایمبه، هنوز روی تختمان نشسته بودیم و سعی می‌کردیم کلمات پدر را هضم کنیم، در همین حال صدای مادر را شنیدیم که بیرون خانه با صدای بلند با پدرم صحبت می‌کرد. صدایش آن قدر بلند بود که انگار همان موقع پدر کلی از خانه دور شده بود.

مادر گفت: «ام، خوب گوش کن چی می‌گم. پسرات تو سن رشدن، پس برگرد.» مادر همچنان داشت حرف می‌زد درحالی‌که پدر داشت پژو ۵۰۴ خود را استارت می‌زد. با شنیدن صدای روشن شدن ماشین، من و ایمبه سریع از اتاقمان بیرون پریدیم، ولی تا برسیم پدر از پارکینگ خارج شده بود. او رفته بود.

هر زمان که به داستان زندگی مان فکر می‌کنم و اینکه چطور آن صبح، آخرین روزی شد که همه ما به عنوان یک خانواده کنار هم بودیم، آرزو می‌کنم ای کاش پدرم آن روز صبح خانه را ترک نکرده بود؛ ای کاش هیچ وقت آن نامه انتقالی به دست پدرم نرسیده بود. قبل از اینکه آن نامه به دست پدرم برسد، همه چیز سر جایش بود: پدر هر روز صبح سر کار می‌رفت و مادر که در بازار محلی یک مغازهٔ اغذیه‌فروشی داشت به کارهای من و پنج خواهر و برادرم می‌رسید. ما هم مثل باقی بچه‌های شهر آکوره به مدرسه می‌رفتیم. همه چیز سیر طبیعی خودش را طی می‌کرد. خیلی راجع به وقایع مربوط به گذشته فکر نمی‌کردیم. آن موقع، زمان برای ما هیچ مفهومی نداشت. روزهایی می‌رسید که آسمان پوشیده از ابر بود، اما در فصل‌های خشکسالی چیزی جز گردوخاک نصیبمان نمی‌شد و انگار خورشید تا دیروقت از تابیدن دست برنمی‌داشت. طوری بود که انگار دستی در آسمان، تصاویر مه‌آلودی را در طول فصول بارانی نقاشی می‌کرد و وقتی باران به رگبار تبدیل می‌شد، برای شش ماه متوالی با گرفتگی متناوب هوای طوفانی، نبضش می‌زد. هیچ کدام از آن روزها ارزش یادآوری ندارد، چراکه در آن ایام انگار همه چیز از الگوی شناخته شده و نظام‌مندی پیروی می‌کرد. تنها نکتهٔ مهم، زمان حال و آیندهٔ قابل‌پیش‌بینی ما بود. اگر یک وقتی به آینده فکر می‌کردیم، آن آینده مانند لکوموتیوی بود که ردیفی از کوبه‌های امید را با خود می‌کشید و درست در قلب آن کوبه‌ها زغال‌سنگ سیاه هم بود، قطاری با سوتی به بلندای نعرهٔ فیل. گاهی اوقات آن افکار در قالب رؤیاها

یا بلندپروازی‌های تخیلی در ذهنمان تداعی می‌شد: من خلبان می‌شوم یا شاید هم رئیس‌جمهور نیجریه، مردی ثروتمند که هلیکوپتر شخصی دارد. البته این‌ها رؤیاهایی بود که برای آینده در ذهنمان می‌ساختیم. ذهن ما همچون بومی سفید بود که می‌توانستیم هر چیزی را روی آن ترسیم کنیم؛ اما مهاجرت پدرم به شهر یولا آن معادلات را برهم زد؛ زمان، فصل‌ها و گذشته کم‌کم اهمیت خودشان را آشکار می‌کردند. رفته‌رفته حسرت می‌خوردیم و در دل چیزهایی را آرزو می‌کردیم که فراتر از زمان حال و آینده بود.

از آن روز صبح، پدر زندگی‌اش را در شهر یولا آغاز کرد. تلفن رومیزی سبزرنگی که بیشتر اوقات برای دریافت تماس از آقای بابو، دوست دوران کودکی پدرم که در کانادا زندگی می‌کرد، استفاده می‌شد تنها راه دسترسی ما به پدر بود. مادر برای تماس‌های پدر بی‌قرار بود و روزهایی را که پدر تلفن می‌کرد، در تقویم اتاقتش علامت می‌زد. با توجه به آن جدول زمانی، اگر پدر یک روز تلفن نمی‌کرد، مادر طاقتش طاق می‌شد. اغلب انتظار کشیدنش تا پاسی از شب به طول می‌انجامید. بعد گره بند لباسش را باز می‌کرد و کاغذ مجاله‌شده‌ای را بیرون می‌آورد که رویش شماره‌تلفن پدر نوشته شده بود. بعد آن قدر بی‌وقفه تلفن می‌زد تا پدر گوشی را بردارد. اگر تا آن موقع بیدار بودیم، اطراف مادر جمع می‌شدیم تا صدای پدر را بشنویم. مادر را تشویق می‌کردیم تا به پدرمان فشار بیاورد ما را همراه خودش به شهر جدید ببرد؛ اما پدر مصراانه از این کار امتناع می‌کرد. پدر تأکید می‌کرد یولا شهری بی‌دروپیکر با تاریخیچه‌ای سرشار از خشونت است، به خصوص در برابر مردمانی از نژاد ما، یعنی ایگبو^۱. ما همچنان به پدر اصرار می‌کردیم تا آن آشوب خونین و فرقه‌گرایانه در مارس ۱۹۹۶ اتفاق افتاد. زمانی که پدرم بالاخره به تلفن دسترسی پیدا کرد، درحالی‌که صدای شلیک‌های منقطع‌ی در میان حرف‌هایش شنیده می‌شد، توضیح داد که چگونه آشوب‌طلبان به منطقه آن‌ها حمله و همه اعضای خانواده‌ها را در خانه‌هایشان سلاخی کرده بودند. این حادثه در خیابان روبه‌روی محل زندگی پدرم اتفاق افتاده بود. پدر تعریف کرد که چگونه در این میان از مرگ حتمی نجات پیدا کرده بود. می‌گفت: «اونا بچه‌های کوچیک رو مثل مرغ سر می‌بریدن.» و

۱. قومی به همین نام که در شمال شرقی نیجریه زندگی می‌کنند و به زبان ایگبویی صحبت می‌کنند. - م.